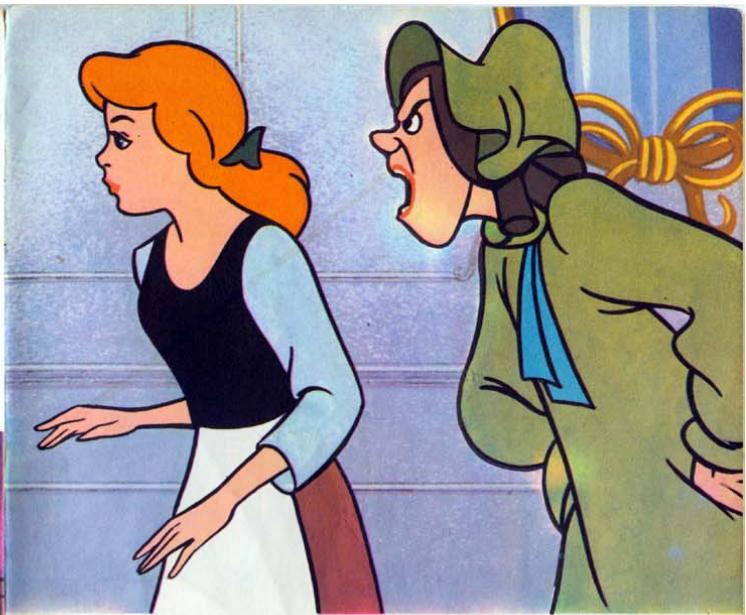




سیندرلا

روزی بود و روزگاری بود . . . در یک شهر کوچک، مردی زندگی میکرد
که دختر زیبا و مهربانی داشت که اسمش "سیندرلا" بود .
وقتی سیندرلا خیلی کوچک بود، مادرش از دنیا رفت او با پدرش تنها
زندگی میکرد . پدر سیندرلا که دید دخترش از تنهایی خیلی غصه میخورد
تصمیم گرفت با زنی از همان شهر ازدواج کند .
این زن تازه وارد هم، شوهرش مرده بود و دو تا دختر داشت، بنام
آنا ستازیا " و " برونیلدا " .

سیندرلا هر چه بزرگتر میشد، خوشگتر و مهربانتر میشد، ولی البتنه تو این منزل، هیچ وقت خوشحال و خندان نبود و هیچکس با او درست و حسابی حرف نمیزد. تنها دوستان مهربانش، پرندگان کوچکی بودند که سیندرلا آنها را خیلی دوست داشت و هر وقت ناراحت میشد، با آنها صحبت میکرد بخاطر همین پرندگانها بود که سیندرلا میتوانست همه این ناراحتیها را تحمل کند. هر روز صبح، گنجشکهای خوشگل از پنجه وارد اطاق سیندرلا میشدند و با آواز قشنگ خود او را بیدار میکردند. دخترک مهربان هم آنها را بغل میکرد و میبوسید. خواهرهای سیندرلا، بر عکس هر چه بزرگتر میشدند، زشت تر و بد جنس تر میشدند.



پس از مدتی، پدر سیندرلا که از رفتار این زن بد جنس و دخترهایش خسته شده بود، مریض شدو چند روز بعد مرد. سیندرلا حالا بیشتر از همیشه تنها و بیکس شده بود، زیرا نه تنها پدر و مادرش را از دست داده بود، بلکه مرتب از دست نا مادریش و دخترهای بد جنس او گریه میکرد و غصه میخورد دخترگ بیچاره از صبح که بلند میشد، هی کار میکرد، غذا می پخت، باعچه را آب میداد، ظرفها را می شست، خلاصه تا شب هی راه میرفت و هر چه این زن بد جنس و دخترهایش میگفتند انجام میداد. این خواهرهای بد جنس، مرتب به دخترگ بیچاره دستور میدانند: سیندرلا... سیندرلا، یاله فوری بیا اینجا... برو فوری قهوه منو عوض کن....



یکروز، دخترک بصدای دراز جا بلند شد و رفت، دید مردی، با لباس پیشخدمت، در حالیکه کیسه بزرگ نامه روی کولش داشت، دستش را بسوی سیندرلا دراز کرد و نامه‌ای به او داد ...

بیبا بگیرش، این نامه از قصر پادشاه امده ... سیندرلا نامه را گرفت و فوراً دوید به اطاق نامادری و خواهرها یشو در حالیکه نامه را با خوشحالی به آنها نشان میداد گفت:

این نامه از قصر پادشاه امده ... نامادری سیندرلا، در حالیکه کاغذ را با عصبانیت از دست او میگرفت گفت:

از قصر پادشاه؟ ... واسه چی؟ ... تو، دختر احمق مثل همیشه باز هم داری چرت و پرت میگی ... سیندرلا با احترام زیاد، نامه را دستی به او داد و ساكت ایستاد و هیچ نگفت. زن بدجنس که از شدت هیجان، چشمها یش داشت از کاسه در میآمد، با خوشحالی فریاد زد ...

این، یک کارت دعوته ... پادشاه، از همه دخترها و پسرهای جوان شهر، دعوت کرده که در جلسه قص پادشاه شرکت کنند و قرار است، شاهزاده جوان و زیبای قصر، در همین جشن، یکی از دخترها را برای عروسی انتخاب کند. آنستازیا، در حالیکه از خوشحالی برقی آمده بود، فریاد زد:

راست میگی حتّماً من میرقصه ... مطمئنم منو انتخاب میکنه، و با من عروسی میکنه ... برونیلدا که از حرف خواهرش خوش نیامده بود، با عصبانیت گفت:

نه ... فکر نمیکنم اینطور باشه ... شاهزاده، حتّماً دستهای منو میگره و از من خواهش میکنه با هاش عروسی کنم ... سیندرلا که، با حالت غمگین و ساكت در گوشهای ایستاده بود به آرامی گفت:

مامان ... اجازه میدین، منهم به قصر پادشاه بیام؟ ...
هر وقت تمام کارتو توم کردی و تونستی یک لباس خوب گیر بیاری،
اجازه میدم توهم بیائی

را تمام کند، موش کوچولوها که دوستهای خوب سیندرلا بودند، واژ غصه خوردن سیندرلا ناراحت شده بودند، تصمیم گرفتند هر طور شده به او کمک کنند... و فوراً شروع بکار کردند... یکی پیراهن میدوخت... یکی دیگه کفشهای را آماده میکرد... یکی هم کلاه درست میکرد خلاصه، همگی داشتند برای دختر کوچولوی ما زحمت میکشیدند.

وقتی سیندرلا کارهایش را تمام کرد، متوجه شد که خیلی دیر شده و دیگر نمیتواند به جشن برود، با ناراحتی وارد اطاقش شد که کمی بخوابد. ولی با کمال تعجب دید، یک پیراهن خوشکل ابریشمی روی تختخوابش افتاده، فوراً پیراهن را پوشید و رفت پیش نا مادریش و گفت "مامان من حاضرم" ...



خواهرها، متوجه منظور مادرشان شده بودند... بخوبی میدانستند که سیندرلا، هرگز نمیتواند در این مدت کم، تمام کارهای منزل را تمام کند، و بعلاوه، از کجا مینتوانست، تا شب، یک پیراهن مرتب برای خودش بدوزد. خواهرهای بدجنس، برای اینکه سیندرلا نتواند بفکر جلس رقص باشد، شروع به کردند ستوردادن. "یا الله سیندرلا... برو، حمام را حاضر کن، میخوام دوش بگیرم".... "زود برو، کفشهایمو بیار،.... دستکشها مو بیار... یا الله، زود باش... پیرهنهم یادت نره".... در حالیکه، سیندرلا مشغول کاربود و میترسید، نتواند موقع کارهایش

دخترک، در حالیکه کنار گلهای باعچه نشسته بود و از غصه زار زار گریه میکرد، یک مرتبه صدای عجیبی شنید که از ترس نزدیک بود قلبش بایستد... فوراً از جایش بلندشده که فرار کند، ولی صدائی که از پشت سرش شنیده میشد او را متوقف کرد....

دختر جان... چرا اینجا نشستی و گریه میکنی؟... سیندرلا، با ترس سرش را برگرداند و دید، یکنفر در حالیکه پیراهن سبز بلندی بتن دارد و کلاهی از همان پارچه روی سرش گذاشته است، جلوی او ایستاده و با چشمها مهریانش به او نگاه میکنه... سیندرلا با عجله پرسید. "تو کی هستی؟... من مادرتم که بصورت فرشته نجات آدمهای بتو کمک کنم....



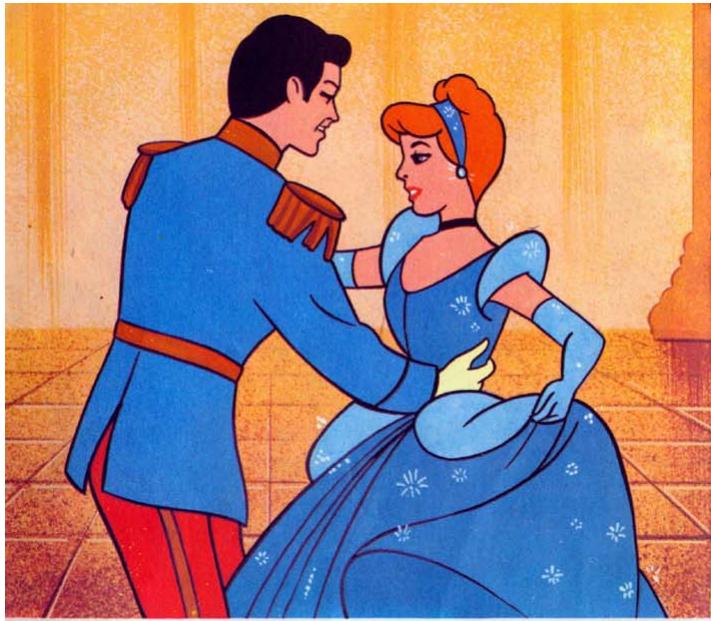
خواهرهای بدجنس که دیدند سیندرلا حاضر است، شروع کردند به دستور دادن:

دختره بشعرور، پس کمریند من کجاست؟... چرا همینطور وایستادی، منو نگاه میکنی... بالله جون بکن... طولی نکشید که دخترک بیچاره، برای آوردن چیزهاییکه دستور میداند آنقدر بالا و پائین رفت وابینورو آنور دوید که پیراهن خوشگلش، پاره پاره شد و چیزی از آنها باقی نماند.

مادر بدجنس که منتظر همین لحظه بود... در حالیکه نگاه بدی به سیندرلا میکرد، گفت:

فکر نمیکنم تو دیگه بتونی با این قیافه مسخره و لباس پاره به جشن بیائی....

بعد در حالیکه چوب جادوئی را روی سر سیندرلا بحرکت در می‌آورد، زیر
لب جملاتی را زمزمه کرد:
دخترگ، که کالا گیج شده بود، یکمرتبه دید لباسیکه تنش بود عوض
شد و تبدیل به یک پیراهن بلند خیلی خیلی خوشگل شدو تمام تن و صورتش
آنقدر زیبا شدکه هیچکس از قشنگی بپای او نمیرسید. فرشته مهریان گفت:
حالا برو تا دیر نشده بهش برسی... اما نه!... تو که نمیتوانی
پیاده برو!... در همین موقع یکبار دیگر، فرشته، چوب جادوئی خودشرا
بالا برد و در اطراف یک کدوی بزرگ که نتوی باعچه سبز شده بود بحرکت
در آورد... یکمرتبه کدو، تبدیل بیک کالسکه زیبا با اسبهای قشنگ شد و
یک جفت کفش بلوری قشنگ نیز جلوی پایش ظاهر شد....



سیندرلا که در مقابل اینهمه محبت زبانش بند آمده بود، در حالیکه
از فرشته مهریان تشکر میکرد، سوار کالسکه شد و بطرف قصر شاهزاده حرکت
کرد... یکبار دیگر فرشته نجات فریاد کشید:
یادت نره تو بایستی سر ساعت ۱۲ برگردی...
طولی نکشید که کالسکه جلوی قصر شاهزاده رسید.
وقتی سیندرلا وارد قصر شد، همه چشمها بطرف او برگشت... هیچکس
نمیدانست این پرنسس زیبا با این لباس قشنگ و صورت مثل گل، با
کفشهای بلوری از کجا آمده است... همه فهمیدند که با بودن این
پرنسس زیبا، شاهزاده بکس دیگری توجه نخواهد کرد و مطمئناً او را برای
عروسوی انتخاب میکند.



تمام شب، شاهزاده با پرنسس زیبا میرقصید و حتی یک لحظه او را ترک نکرد. سیندرلا، فک میکرد همه این چیزها را دارد خواب می بیند و باورش نمیشد که او همان دخترک بیچاره خدمتکار است، خلاصه پس از چند ساعت شاهزاده جوان از پرنسس خواهش کرد، کمی در باغ قدم برزند تا بتواند از وقتقاضای ازدواج کند... همیطور که داشتند وارد باغ میشنند، یکمرتبه سیندرلا، مثل اینکه داشت خواب می دید، شنید یکنفر دارد با او حرف میزند... خوب که دقت کرد، همان جملات فرشته نجات را شنید که به او میگفت... "مواظب باش از نصف شب تگذره".... یکهو، مثل اینکه از خواب پریده باشد با عجله از شاهزاده پرسید:

ساعت.... سـ.... اـ.... عـ، چنده؟...

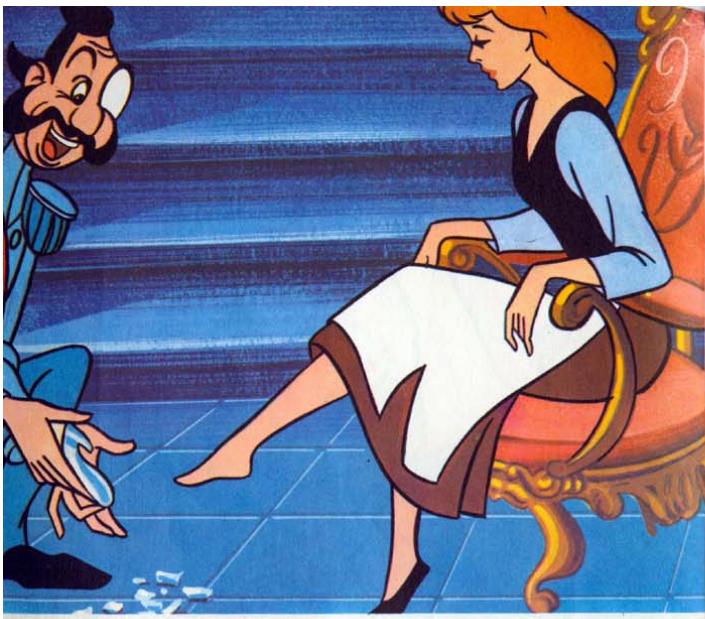
الآن ساعت نزدیک ۱۲ است... مگه چی شده؟...

وای!... من باید برم... باید برم...

سیندرلا، بدون اینکه توجه کند که یکی از کفشهای بلورین از پایش افتاده بطرف کالسکه دوید و سوار آن شد.... شاهزاده به سربازهای خود دستور داد، فوراً بدنبال پرنسس زیبا بروند و او را پیدا کنند، ولی دیگر دیر شده بود و سیندرلا در تاریکی شب ناپدید شد.

همینکه کالسکه برآه افتاد، سیندرلا، صدای دوازده ضربه را شنید و فهمید که الان درست نیمه شب است یکمرتبه بخودش نگاه کرد، دید، بپراهن خوشگل، کالسکه، اسبهای قشنگ و خلاصه هر چیزی که چوب جادوئی بهما و داده بود، ناپدید شدند و بشکل اولش برگشت. از آن روز بعد شاهزاده همه جا را بدنبال سیندرلا جستجو کرد، ولی اثربی از او نیافت بالآخره به وزیرش دستور داد، کفشهای بلوری را بپای تمام دخترهای شهر امتحان کند. تا شاید سیندرلا را پیدا کند.



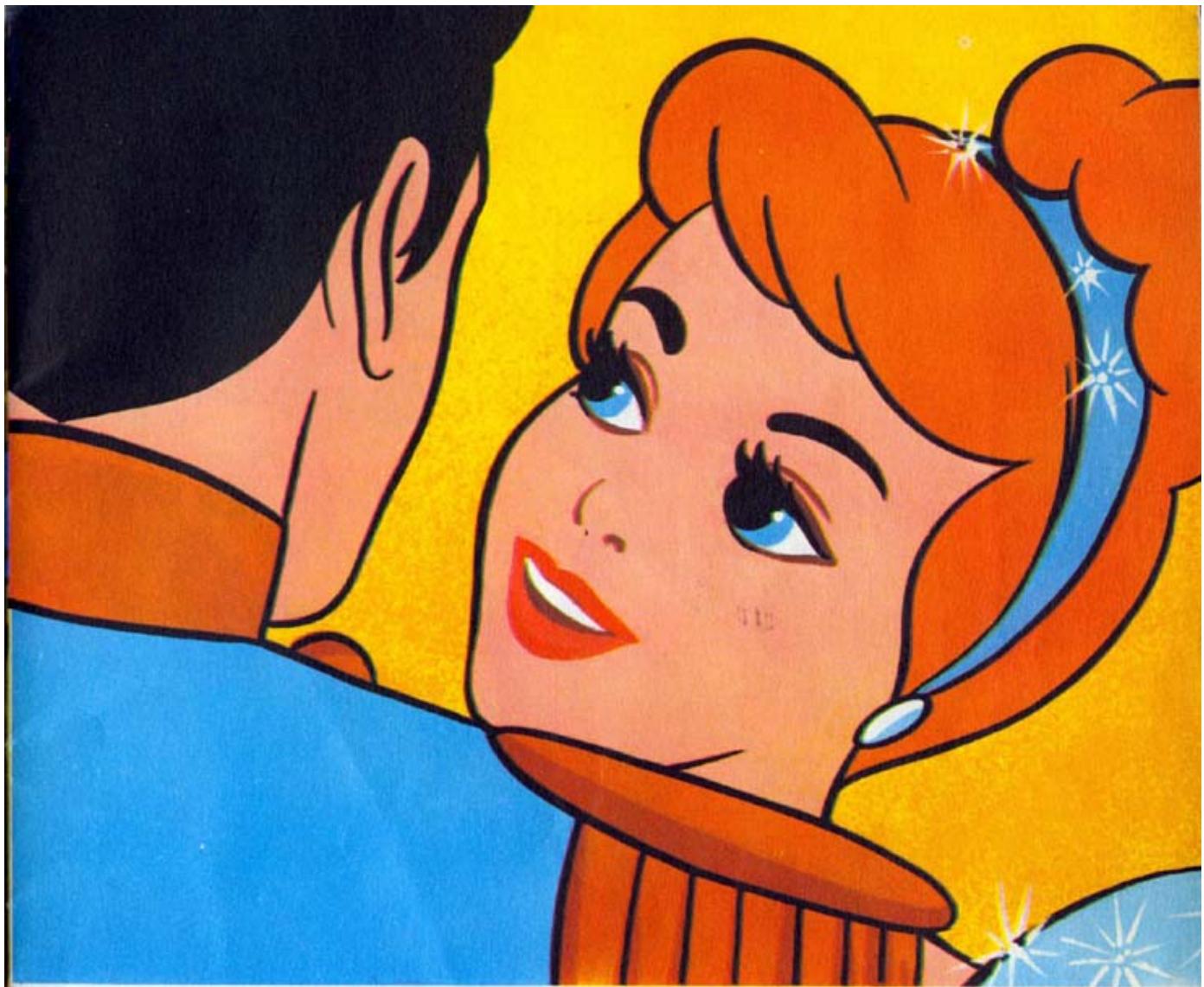


وزیر، که با نامیدی میخواست منزل را ترک کند، چشمش به سیندرلا افتاد که روی پلدها ایستاده با عصباتیت گفت:
شما به من نکفتن که یکدختر دیگر هم توی منزل هست؟...
نامادری سیندرلا با عجله جواب داد:
نه عالیجناب، اون فقط یک خدمتکاره...
ولی خانم، بمن دستور داده شده این کفش را ببای همه دخترهای جوان امتحان کنم... مگر این، یکدختر جوان نیست؟...
وزیر از سیندرلا خواهش کرد، روی صندلی بنشیند و کفش بلوری را پیش کند. دیگر لازم به گفتن نیست که کفش بلوری، درست قالب پای کوچولوو

۱۵

وزیر به تمام خانه‌های شهر سر زد... ولی کفش بلوری ببای هیچ دختری نرفت.
بالاخره، یکروز، وزیر بخانه سیندرلا رسید...
نامادری سیندرلا، فوراً دخترهاش را از منزل بیرون آورد تا وزیر آنها را ببیند، وزیر که با دیدن پاهای بزرگ آنها مطمئن بود، کفش ببای آنها خواهد رفت، با نامیدی میخواست برگردد که زن بدجنس با اصرار و التفاس او را وارد منزل کرد تا کفش را ببای دخترانش امتحان کند.
آنستاریا و برونویلدا که سعی میکردند بزور پایشان را تسوی کفش کنند، از درد فریاد کشیدند و خیلی زود متوجه شدند که کفش اصلاً پایشان نمیرود.





قشنگ سیندرلا شد . وزیر فوراً دست سیندرلا را گرفت و بقصر پادشاه آورد .
صبح روز بعد ، جشن بسیار بزرگی ، بخاطر عروسی شاهزاده جوان با
سیندرلای زیبا در شهر برگزار شد . . . هفت شب و هفت روز ، همه مردم
 بشادی و رقص و پایکوبی مشغول بودند . . .
 عروس و داماد جوان و زیبا سالیان دراز بخوبی و خوشی زندگی کردند
 شاهزاده دستور داد تا نامادری بدجنس و دخترهای مودیش ، بخاطر رفتار
 بدی که با سیندرلا داشتند از شهر بیرون بروند ، و هرگز برنگردند .